

بسیجی مُخلس

«چهارتا بچه‌ی روفوزه‌ی فراری از درس و مدرسه که حساب کارِ حضورشان با دودره‌بازی است و پیچاندن امتحان ریاضی فردا ...» مشخص‌ترین تعریفی بود که همیشه از این بسیجی‌ها داشتم. کسانی که هیچ کاری ندارند و پس بسیجی کار شده‌اند. این‌ها و خیلی حساب‌های ناجور دیگر. منظره‌ای معمول از چیزی که من می‌پندارم و به احتمال زیاد خیلی از شماها. و این تعریف را نیز بنا ندارم که بعدش «اما» بی‌باورم و مشمول تغییری در نظر کنم. این تعریف را همه دیده‌ایم، چه از درون و چه از بیرون. ... اما (دیدید نگفتم؟!) چیزی را که نمی‌شود از بیرون دید تراژیک بودن مسئله است و چرایی‌اش. آیا بسیجی‌ها (بالأخص از نوع محلاتش) یک مشت آدم به درد نخورند که «پس بگذاریم‌شان به نگره‌بانی و عمله‌گی»؟! ... خیر. این خیر کشیده را ام‌شبی می‌گویم که از سر اتفاق گذرم افتاده به یکی از همین نگره‌بانی‌ها و مثلاً اوقات فراغتم را به «خدمت به بسیج» صرف کردن. ام‌شب به توصیه‌ی یکی از دوستان - و تأکید می‌کنم تنها برای رفع بطالت - رفتیم به یکی از این پای‌گاه‌های بسیج، به چه گمانه‌ای؟ این که «هاشمی رفسنجانی» ردّ صلاحیت شده است و پس احتمال تجمع و شورش و درگیری می‌رود. در چنین شرایطی هر کس هم که باشید، -تندرو و کندرو، یا اصلاً نه رو- اولین چیزی که به ذهن‌تان می‌رسد این است که آن چاقوی ضامن‌دارتان را بگذارید توی جیب‌تان تا اگر احیاناً درگیری‌ای شد ... ولی فکر می‌کنید چه خبر بود؟ هیچ، یک شومن آورده بودند و ما اسکورت‌ش؛ یک سالن گرفته بودند و ما انتظامات‌ش؛ یک سری مردم قرار بود بیایند به نمایش‌بینی و ما نگره‌بانان‌ش. ... در یک کلام ما بسیجی‌ها - عمله‌های‌ش، عمله‌های بی‌مزدش. این است جای‌گاه بسیج در چشم سیستم مدیریت جمهوری اسلامی. این‌که عزیزترین نیروهای‌ش، آرمانی‌ترین‌شان و لابد خالص‌ترین‌شان را بگذارند به «عمله‌گی». و آن‌هم عمله‌گی که؟ و چه؟ ... اسلام؟ خیر؛ جمهوری اسلامی؟ خیر؛ مردم؟ خیر. ... ما محافظان مردم نبودیم؛ به ما این جور امر شده بود که «بپایید مردم را ...» که مبادا توی این درهم لولیدن‌های ۲۰ هزار نفره در یک سالن هفت‌صد هشت‌صد نفره «دست‌شان نرود توی آن‌جای هم‌دیگر!» ما خدمت‌گزاران مردم هم نبودیم حتی، پپای مردم بودیم و لولوی سر خرمن‌شان. مترسکی که قرار است اضطراب مردم باشد نه آرام‌شان. ... و این جاست که آن نام برانزنده‌ی بسیجی «مُخلس» بر وزن «تیوپلس» و نه «مخلص» به جا می‌آید. ساده‌دلی بسیجی توی این احوال و صف‌چینی، سربازی برای یک هم‌چو شاکله و عملیاتی «بی‌مغزی» است نه «خلوص». این را نه به برادران محترم مدیر در جمهوری اسلامی می‌گویم که فعلاً سفت چسبیده‌اند به قطار سیاست بی‌تقواشان و پیاده بشو نیستند مگر ان شاءالله به «سکته‌ای» چیزی ... ؛ این را به برادران عزیز و همیشه مظلوم در بسیج می‌گویم که بازی خورده‌ی یک هم‌چو آرایشی شده‌اند. بسیج قوی‌ترین نامی است که در اتحاد می‌شناسم. بسیج مسلم‌ترین انتظاری است که در سفارش رهبر از امت اسلام‌ش می‌دانم. بسیج شریف‌ترین اشتغالی است که در راه خدا برمی‌شمرم ... و این یعنی هر متخصصی بسیجی‌وار برای کشورش و امت‌ش کار کند ... و این حالا شده این که عملی سخیف‌ترین و حقیرانه‌ترین و حتی گاهی پست‌ترین مشغولیات باشی در این کشور. مردک سه‌تیغ کتشلوار کلاسیک پوشیده‌ای که اندازه‌ی یک بچه دبیرستانی جیم بسیجی هم درس نخوانده، می‌شود سفارش‌دهنده‌ی بسیج تا برای مجلس عیش‌ش (که بلیطش را به نفری ۱۰ الی ۲۰ هزار تومان فروخته) نگره‌بانی دهند مجانی، بی‌مزد و منت؛ و بچه بسیجی ساده‌دل هم فکر می‌کند که «لابد خدمت به خلق الله ...». خدمت به خلق الله؟ توی مجلسی که عملاً آرمان‌های تو را به سخره می‌گیرد و خودت را هم «هاپو» بی کله به حساب می‌آرند؟ ... و این جاست که آن نام برانزنده‌ی بسیجی «مُخلس» ...

بسیجی ساده دل ام‌روزی، آدمی است با آرمانی‌هایی که نمی‌داند کجا دنبال تحقق‌شان بگردد و پس گول نام آن نهاد بروکراتیک را می‌خورد: بسیج! کدام بسیج؟ بسیجی که کاری نداشته باشد به این تو که هستی و کار به تعالیات نداشته باشد؟ و تمام فکر و ذکر گرداننده‌گان‌ش لباس پلنگی تو باشد و کیفیت باتوم‌هایی که به دستت می‌دهند؟ ... تا چه؟ تا این که بی‌مزدتر از بی‌مزدترین نظامی‌ها بگذارندت سر چهارراه یا در مجلس نوش فلان نماینده که پُست دهی و دلت خوش باشد که «اجر» دارد و تو حالا یک ارج جمع کن مخلص شده‌ای؟ نه اخوی! در این چینش، تو چیزی جز عمله نیستی ... آن هم نه برای مردم، که برای مدیری که باید بالاترین افتخارش عمله‌گی مردم باشد. ... و تو را می‌چینند در برابر مردم تا دشمن‌شان باشی، بی‌اشان باشی، لولوشان باشی. و تو با آن ساده‌دلی‌ات که خوب که بازی می‌کنی این هرکولی را. و می‌شوی دشمن‌ترین دشمن‌های مردم. با یک باتوم، یا اسپری فلفل یا اگر دیگر خیلی حساس شد چه اشکال دارد؟ ... همان چاقوی ضامن‌دار کالیفورنی‌ای که بارها نازیده‌ای به لبه‌ی تیز تیغ‌ش (و دسته‌ی آمریکایی‌اش!) ... این جور هیاست دیگر. تو می‌شوی دشمن و البته که فحش خورت ملس است. و تو می‌شوی فحش‌خور و البته که خونت به جوش می‌آید و آن‌ها را دشمن‌تر می‌پنداری و روز به روز دورتر از آن‌ها. اما مگر آن‌ها که هستند؟ پدرت، مادرت، خواهرت، برادرت. همین ژینگوری که اگر توی دانش‌گاه بود می‌شدی دوست‌ش و حالا یک مظنون بالقوه است که تا آخر جلسه‌بایستی حواس‌ت بهش باشد! ... انواع خانه‌واده‌های ام‌روزی - توی هر چیز هم که اختلاف داشته باشند - توی حقیر شمردن "بسیجی" اتفاق دارند. مذهبی که باشند و ارزشی، بسیجی را عمله می‌پندارند و غیرمذهبی که باشند تنها او را یک «بابو». همین.

بسیجی مظلوم است و خودش حالی‌ش نیست. وقتی فحش می‌خورد حمد می‌کند. وقتی سر و دست‌ش می‌شکند، حمد می‌کند، وقتی به‌ش خیانت می‌کنند و او ساده‌دلانه ادای ادای وظیفه را در می‌آورد، به خدا پناه می‌برد و دل‌ش تخت این است که دارد کار درستی می‌کند. دل‌ش غش می‌رود، فکر می‌کند که دل هر چه سنگین‌تر، نامه‌ی عمل سفیدتر. دبیرستانی‌هاش (که البته این جماعت بسیجی و غیربسیجی ندارند و ذاتاً جیم‌ند - خودمان که

بوده‌ایم دیگر-) وقتی دو تا تک توی کارنامه‌شان می‌آید و از کنکورشان بازمی‌مانند تنها جوابی که به ابوی محترم دارند این است: «بسیج بودم ...» و بابای بی‌چاره‌ی این بشر می‌ماند که چه بگوید، پس می‌گوید: «...گه خوردی که بسیج بودی ...».

بسیجی یعنی این که تو مهندسی باشی ارزشی در این مملکت که شب و روزت، فکر و خیالِ پیشرفتِ مملکت هست و البته خودت. بسیجی بودن یعنی عمل به حرف‌های ره‌برت، نه که صف بکشی در ردیف‌های چنانی که بلیطِ دیدارت بدهند برای «زیارتِ آقا ...». مگر همه‌ی شهدای ما امام را دیده بودند؟ مگر پدر تو یا من که شب و روز کار می‌کند برای پیشرفتِ مملکتش و خانه‌واده‌اش هم‌سایه‌ی امام بوده؟ همین ننه بابایی که اذنِ دخولِ بسیج‌تان داده‌اند، ازشان پرسید: «چند بار امام را دیده‌اید؟ ...». دِ لامذهب مگر خودت چند بار «پیام‌بر»ت را دیده‌ای یا مولایت «علی(ع)» را؟ یا که یا که یا که را. هان؟ کلاهت قاضی! ... و این جاست که آن نام پرازنده‌ی بسیجی «مُخلس»... .

من نمی‌دانم بسیجی یعنی چه (هر چند به کرار در این مجال برای‌ش تعریف در کرده‌ام، ... و احتمالاً نادرست) اما نیک می‌دانم که بسیجی یعنی نه که چه. شاید ندانم که بسیجی بودن چه معنایی می‌دهد، اما خوب می‌دانم که چه معنایی نمی‌دهد، و خوب‌تر این که می‌دانم «من یک بسیجی نیستم»، آخر نمی‌شود که آدم بسیجی باشد و دانش‌جو باشد و سرِ کلاس، مزخرفاتِ آن مدرس تازه از فوق‌لیسانس زاینده شده را بشنود و لال باشد. بسیجی یعنی این: یعنی این که عدالت‌خواه باشی در دانشگاه و در کسوتِ دانش‌جو؛ نه این که صبح دانش‌جویی چه باشی و هر کس -از رئیسِ مرکانتلیستِ دانشگاه بگیر تا مسئولِ آموزشِ ظالم و بی‌حیای‌ت تا استادِ سکولارِ کارگاه‌ت تا نظافت‌چیِ بددهنِ لابی تا رفیقِ چشم‌چرانِ دختربازت- هر شیرینی‌ای خورد تو خفه شوی و کبریت بی‌خطر باشی و بعد، شب که رفتی پای‌گاه، بشوی عدالت‌خواه کشِ تنبانِ مردم.

بسیار بسیار بسیار آرزو داشته‌ام که بسیجی باشم و نتوانسته‌ام. این‌جور موقع‌ها، پس به‌تر که درز بگیری پرونده‌ی سبزِ «بسیج»ت را که جز کسریِ سربازی و امتیازِ استخدامی برای‌ت چیزی به ارمغان نمی‌آورد.

... شب، وقتی معاونِ فرمانده‌ی پای‌گاه آمد، کسریِ نیرو را که دید، گفت:

- بعضی‌ها می‌آیند بسیج که فقط بی‌سیم بگیرند و باتوم و جلیقه و چه ... ، اما هیچ کدامشان در این فکر نیستند که ... خودم را جمع و جور کردم، منتظرِ حرفِ عالمانه‌ای که لابد از این مقامِ مثلاً رده بالای پای‌گاه فلانِ بسیج قرار است صادر شود. چیزی از قبیلِ این که مثلاً «به آرمان‌هاشان خدمت کنند» یا مثلاً «دل امام‌شان را شاد کنند» یا مثلاً «آبروی ره‌برشان باشند» یا ... ، اما یارو این جوری ادامه داد:
- ... این کارت فردا به دردِ استخدام‌شان می‌خورد.

بی‌علامتِ تعجب. همین.